

فردوسی

بقلم آقای هژیر

فرشته بیدریغ آبادی و آسایش که پیش از جنگ عالمگیر شهر همایون خود را سایان زیبا عروس ریح مسکون ساخته بود در آغاز تکوین خود مأوی درستی نداشت بلکه مانند خانه بردوشان هرچندی در میان قومی میافتاد و به نیروی تیمار او پروبالی گشوده بخود آرائی می نشست و پیرکت قدوم خود عفریت ظلمت رامیراند و در آن سامان رفاهی می آورد، لکن چیزی نمیگذشت که دیو ویرانی قد برافراشته بزبونی آن قوم کمر می بست تا آشیانه رقیب را برهم زند این بود که آتش جنگ زبانه میکشید و تر و خشک را میسوخ و اگر از خاموشی آن فرو میماندند عاقبت تاریکی و خرابی در سرتاسر آن خاک خیمه میزد و فرشته ناامید نیز دل آزرده و نیم سوخته کناری میگرفت و کشان کشان خود را بدامن قومی دیگر می انداخت تا بار دیگر همین سرگذشت را از نو به بیند.

بنابر این تاریخ بشر نیست جز جنگ آبادی و خرابی یا خیر و شر و از همین جاست که تمام اصول دنیا مردم را به پیروی خیر و تقویت حق دعوت کرده اند و تفاوت عمل اقوام تنها در میزان تمیز خیر و شر است و بس

مردم ایران که از دوهزار و پانصدسال پیش مرزبانی خیر بشر و پاسبانی دنیای آباد را برعهده داشتند مدام دستخوش ناخت و تاز بی امان سپاه خرابی و تاریکی و هدف تطاول و تاراج دشمنان امن و آسایش بودند و بعمرونوح و شکیبائی ایوب جان جگر گوشگان خود را نثار نگاهداری این امانت گرانبهای الهی کردند تا بدست امانت دار دیگرش سپردند، بنا بر این انجام این خدمت که همواره بالاشک چشمه کودکان پدر مرده و عجز و لابه دوشینگان خانمان سوخته و سوز و گداز مادران داغ دیده و راز و نیاز پدران هستی باخته همراه بوده و در واقع خونبهای نامدارانی است که در این راه بر خوف و خطر پانهاده

و سر داده اند جاودان سندا فتخار مردم ایران خواهد ماند و تا روز رستخیز هر قدمی که در هر جا برای زبونی سپاه فریب و نفاق و هزیمت تاریکی و ویرانی برداشته شود خونخواهی نام آوران ایران را نیز قهرماً در بر خواهد داشت چنانکه فردوسی از زبان شاهزادهٔ پاك نژاد ایرانی گوید :

ز گفتار بدکوی و از بخت بد	چنین بیگنه بر سرم بد رسد
ببرند بر بیگنه این سرم	بخون جگر بر نهند افسرم
بر آشوبد ایران و توران بهم	ز کینه شود زندگانی دژم
از ایران و توران بر آید خروش	جهانی ز خون من آید بجوش
بکین من امروز تا رستخیز	نه بینی بجز گرز و شمشیر تیز

بنا برین تمام اقوامی که در عمر خود در برابر سپاه شرایستادگی کرده اند همه بر سر یک بازی بوده و در واقع بارشته و داد و یگانگی بهم بیوستگی داشته اند و از این جهت گزارش هر یک از آنها تاریخ مشترک بنی نوع بشر میباشد و مردان نام آورشان در ردیف بزرگان نامی دنیا جای دارند -

از آنجا که روزگار مدام با مردم ایران سردشمنی داشت و بنای بیوفائی و کج تابی میگذاشت مردم ایران مکرر دوچار سپاه اهرمن شده طومار عمرشان بکلی بهم پیچیده و شالودهٔ زندگیشان در گره گشته تا آنجا که پهلو انبهای روزگار نخست همه راه فراموشی گرفت و یاد آنهمه خون دل از خاطر بر رفت . رشتهٔ دیرینه از دست بشد و نشورد گر آن جانفشانیها را امید میماند اما درین اثنا حکیم زنده دل طوس سر بر آورده گفت :

کهن گشته این داستانها زمن	همی نو شود بر سر انجمن
اگر زندگانی بود دیر باز	بدین دیر خرم بمانم دراز
یکی میوه داری بماند زمن	که ماند همه بار او بر چمن

وفی الواقع بجوهر مردی تکیه کرد و به بهای عمر گرانمایه این مردهٔ چند صدساله راجان بخشیده مردانگی و جانبازی قوم ایران را در راه یاسبانی خیر و آبادی در آئینهٔ شاهنامه نمودار ساخت و از این راه هم تاریخ مشترک جامعهٔ بشر کمال یافت و همه ایرانیان بگوهر پاك و آرزوهای خاك شده پدران خود وقوف بهم رسانیده به پیروی آداب و سنن دیرینه و احیای دورهٔ مجد و عظمت گذشته روی آوردند و با بیاری تخمی

که حکیم طوسی پاشیده بود همت گماشتند تا شاخ و بالا گرفت و با کناف ایران سایه افکند و دوران آبادی و آسایش از نو زنده شد.

بنا بر این فردوسی باندازه تمام مردانی که در ایران قدیم در راه خیر و آبادی جان داده اند خدمت کرده و در دنیا هر کس هواخواه خیر و آبادی است پایه قدر او را میداند و خود را رهین منت اومی شمارد.

حکیم ابوالقاسم فردوسی که مربی بزرگ ملت ایران است با وصف جلال و جبروت دوره دیرینه ایران تعلیماتی در دل فرزندان این آب و خاک جای داده و میزانی برای تمیز خیر و شر آورده و دستوری بجهت تقویت خیر نوشته که در ظرف هزار سال همواره سرمشق هر ایرانی کامل بوده است و در این جا بهری از آن را من باب نمونه ذکر میکنیم :

۱- کار دنیا اعتباری ندارد :

در و مرگ و عمر آب و ما کشت اوی
بدین دو نوند سپید و سیاه
بودشان گذر سوی شهر دگر
بنوبت رسیده بمنزل فراز
دل از مهر گیتی بیایدت شست
اگر چه دهد بیکرانت نوید
که هر دم ورا بازی دیگر است
از آن پس بتازد براو بیگمان
بدلت اندر از درد خون آورد

جهان کشت زاری است بارتنگ و بوی
بجانیم همواره تازان براه
چنین کاروانی کزین شهر بر
یکی پیش و دیگر ز پس مانده باز
یکی پند و موم ترا از نخست
بمهرش مدار ای برادر امید
که گیتی یکی نغر بازیگراست
چو این کند مرد را يك زمان
یکی نغر بازی بیرون آورد

۲- عیان نشد که چرا آدم کج رفتیم

که ندهد کسی را بجان خود امان
چومی بدروی پروریدن چه سود
زداد اینهمه بانگ و فریاد چیست
بدین پرده اندر ترا راه نیست
براسب قضا گر کشد مرگ تنگ
وزان پس ندانیم تا چون کنند

فلک را ندانم چه دارد گمان
جهانا میروم چو خواهی درود
اگر مرگ داداست بیداد چیست
از این راز جان تو آگاه نیست
درین جای رفتن نه جای درنگ
چو آیدش هنگام بیرون کنند

۳- خوشی و ناخوشی در دست دیگری است

کهی در دیش آورد گاه مهر

چنین است گردون گردان سپهر

کهی مغز یابی از او گاه پوست
دگر زوشود خوار وزار و نزنند
یکی را ز مه زیر چاه آورد
یکی زوتن آسان و دیگر برنج

بدشمن همی ماند وهم بدوست
یکی را بر آرد بچرخ بلند
یکی را زماهی بماء آورد
چنین است رسم سرای سپنج

۴ -- در کار دنیا نه شاد شوید نه غمگین

ندارد کسی شادمان بی نهب
خردمند مردم چرا غم خورد
که جاوید با تو نیاید همی
نه نومید گشتن بروز نیاز
بگیتی مکن جاودان دل دزم
چنین بود تا بود این روزگار
که باکس نسازد سرای سپنج
له تا بد چنین بوده چرخ بلند

بدان ای پسر کاین سرای فریب
بر این و بر آن روز هم بگذرد
یکی دان از او هر چه آید همی
نه زوشاید ایمن شدن روز ناز
مدار هیچ تیمار با جان بهم
که نا پایدار است و ناسازگار
بیا تا ندرایم دل را برنج
شما دل مدارید بس مستمند

۵ -- مکافات رستم و اسفندیار هر دل سختی را میسوزاند :

رستم گوید :

ستانم مکافات ز اندازه بیش
بگرید بر او چرخ تا جاودان
بریده بی و بیخ آن نامور

بشیمان شدم من ز کردار خویش
دریده جگر گاه پور جوان
پسر را بکشتم به پیرانه سر

اسفندیار گوید :

چه در آشکارا چه اندر نهان
خرد را بدین رهنمای آورم
ز بد بسته شد دست اهریمنی
مرا همچو گور اندر آورد زیر

فراوان بگشتم من اندر جهان
که تا راه یزدان بجای آورم
جواز من گرفت این سخن روشنی
زمانه بیازید جنگال شیر

۶ -- پس سزاوار است که در دنیا جز به نیکی نگرائید :

همه نیکوئی کن اگر بخردی
جوانمردی و خوبی و خرمی
بکردار خوبی بیاید یدید
بدی را بدی باشد اندر خورت
ز یزدان بترس و مکن بدبکس
بازار موری نیز زد جهان
که خواهد که موری شود تنگ دل
که جان دارد و جان شیرین خوشست

دراز است دست فلک بر بدی
همی نیکوئی ماند و مردمی
ره رستگاری ز دیو پلید
چونیکی کنی نیکی آید برت
هر آنکه کت آمد به بد دسترس
بنزد کهان و بنزد مهان
سیاه اندزون باشد و سنگ دل
میازار موری که دانه کش است

۷ - از جنگ پیر هیزید که در خشکسالی و غلا تا کوس صلح کوفتند ،

زمین پر شد از رنگ و بوی و نکار
پر از چشمه و باغ و آب روان

پر از غنفل رعد سد کوهسار
جهان چون عروسی رسیده جوان

نگردد زمانه بر او تار و تنگ
جهان آفرین داشت آنرا کلید

چو مردم ندارد نهاد یلنگ
فراخی کز آن تنگی آمد پدید

۸ - جای بسی افسوس است که پس از هجوم سپاه تاریکی بر ایران ،

نژادی پدید آید اندر میان
سخنها بگردار بازی بود
شود روزگار بد آراسته
ز نفرین ندانند باز آفرین
دل مردمان سنگ خارا شود
بسر همچنین بریدر چاره گر
روان وزبانهها شود بر جفا

از ایران وازترك واز تازیان
نه دهقان نه ترك و نه تازی بود
بریزند خون از پی خواسته
رباید همی این از آن از این
نهانی بتر ز آشکارا شود
بداندیش گردد پدر بر بسر
بگیتی نماند کسی را وفا

۹ - اما نژاد پاک ایران گوهر خود را نگاه داشته باز از زیر خائس و بیرون میکند و بزرگی از سر میگیرد:

گر آید ز گردون بر او بر کزند
سرش سوی یدی گراید نخست
بشاخ نو آئین دهد جای خویش
بهاری بگردار روشن چراغ
بما باز گردد کلاه مهی

درخت برومند چون شد بلند
شود برک پژمرده و بیخ سست
چو از جایکه بکسلد پای خویش
مراورا سیارد گل و برک باغ
که گردون نگردد مگر بر بهی

عبدالحسین هژیر

ز دانش در بی نیازی مجوی

که از بد نبیند کسی جز گزند
از آن خامشی دل برامش بود
بتن توشه یابی بدل رای وهوش
که تاجست بر تخت دانش سخن
بگفتار بکشای بند از کهر
زبان بر کشا همچو تیغ از نیام
ز بر دست گردد سر زیر دست
نگر تا نگردی بگرد دروغ
بمان تا بگوید تو تندی مکن
بگوئی ازان بس کزو بشنوی
وگر چند ازو سختی آید بروی
بیند ز هر سو در کاستی

چنان دان تو ای شهریار بلند
چو بر انجهن مرد خامش بود
سپردن بدانای گوینده گوش
شنیده سخنها فرامش مکن
چو خواهی که دانسته آید بر
چو گسترد خواهی بهر جای نام
چو بامرد دانات باشد نشست
بدانش بود جان و دل با فروغ
سخنکوی چون بر کشاید سخن
ز گفتار گویا تو دانا شوی
ز دانش در بی نیازی مجوی
چو با دل زبان را بود راستی

فردوسی